

لاغر شد و بعدش میدونی چی بسرش اومد؟ یه شب غیبش زد و دوروز بعد بر گشت. میگفت رفته بود چند نفر و ببینه اما... دیگه بچه‌ش رو نداشت. میدونی بعقل من چکار کرد؟ هه! من خیال میکنم مدیر اردوگاه بردش و بهش کمک کرد تا از شر بچه خلاص بشه. اون بگناه عقیده نداره. خودش بمن گفت. اون میگه گناه، گشنه بودن، گناه یخ‌کردنه. اون با زبون خودش بمن گفت. خوب حواستو جمع کن... که خدا تو همه این گیر و دارها هیچ کاره‌س. که این زنها چون خوراک حسابی نداشتن لاغر شدن. اما من خوب تکشو چیدم. «زن برخاست و یکقدم پیش رفت. چشمهایش شعله میکشید. یک انگشت سیخ شده‌اش را بطرف رزاف‌شارن برگرداند «من بهش گفتم، به! همین جور بهش گفتم. میدونسم که شیطون از ما غافل نمیشه. بهش گفتم، حالا فهمیدم شیطون کیه. به، ابلیس! همین جور بهش گفتم. اونوقت بر گشت، مثل بید میلرزید، خورد و دم نزد. بهم گفت: خواهش میکنم. گفتش: خواهش میکنم، مردمو بدبخت نکنین. بهش گفتم: بدبخت؟ روحشون چی؟ روحشونو چکار میکنن؟ و این طفلک‌ها که مردن. این گناهکارهای کوچولو که در اثر نمایش های شما سر بنیست شدن، نمیدونس چی جواب بده. فقط نگاه کرد انگار میخواس نوا در آره. فهمید که بایه مؤمنه واقعی سرو کار داره. بهش گفتم، من بخداوندمون عیسی مسیح کمک میکنم که مواظب اردوگاه باشه. خدا بحساب شما و همه گناهکارها میرسه. «جمع‌برخت چرکش را برداشت. «خودتو بیا. من پیش پیش بهت گفتم. مواظب این طفلک حیوونی که تو شکمته باش و بیا که دست بگناه زنی.»

همچنانکه این کلمات را میگفت، با ابهت دور شد و مردمکهای چشمانش از تقوی شعله میکشید.

رزاف‌شارن او را با نگاه دنبال کرد، سپس سرش را با دو دست گرفت و نالید. صدای مهربانی از نزدیک وی برخاست. شرمسار چشمهایش متوجه بالا شد صدای مرد کوچک سفیدپوش بود، صدای مدیر اردوگاه گفت.

- غصه نخور. غصه نخور.

اشک از چشمان رزاف‌شارن میریخت. وی فریاد زد،

- آخه منم کردم! نباید برقصم و رقصیدم. بهش نگفتم یه دفعه درساليساو،

باکنی.

مرد گفت،

- غصه نخور.

- گفت بچه‌م میمیره.

- میدونم. من با چشم میپائیدمش. اینکه چیزی نیس. این زن خوبیه. اما

مردمو نفرین میکنه یا فحش میده .
روزاف شارن با فس فس گریانی گفت ،
- اون دوتا زنو میشناخت که بچه هاشون مردهن .
مدیر جلوی او چمباتمه زد و گفت ،
- گوش کن تا بهت بگم . منهم میشناختمشون . گناه اونها خستگی بود و
گشنگی . خیلی کار میکردن . و مخصوصاً مسافرت با ماشین باری ، با این تکون توراه .
مریض بودن . این دیگه تقصیر اونها نبوده .
- اما اون گفت ...
- دلواپس نشو . این همیشه داش میخواد هایهو راه بندازه ،
- آخه اون گفت که شما شیطون هستین .
- میدونم ، علتش اینه که من نمیدارم مردمو اذیت کنه . مدیر دستی بشانه
زن جوان زد . «هیچ غصه نخور . اون چیزی سرش نمیشه .»
و سپس مرد رفت .
روزاف شارن ویرا دید که دور میشود . شانه های نحیفش تکان میخورد .
چشمهایش همچنان بنیمرخ پرشکن دوخته بود که مادربازگشت . پاک پاک بود و از سرخی
میدرخشید ، موهای ترو شانه شده اش روی پس گردن غلتیده بود . پیراهن رنگ
رفته ، کفش های کهنه در زدارش را پوشیده بود . و گوشواره های کوچکش در زیر
گوشها تلوتلو میخورد . گفت ،
- من هم رفتم . رفتم زیرش و شیرو وا کردم . یه زنی هم اونجا بود میگفت
هرکی دلش بخواد ، میتونه هر روز بیاد . خب ... کمیته زنان نیومد ؛
زن جوان هق هق کنان سر را بعلامت نفی تکان داد .
تو هم عوض زفت و رفت همینطور دس رودس گذاشتی و اینجانشتی . مادر
همچنانکه حرف میزد ظرفهای آهن سفید را جمع میکرد .
گفت ، «باید یه سروسامونی بدیم . یالا ؛ بجنب . این کیسه رو بگیر و یخورده
زمینو پاک کن .» اسبابها را جمع کرد و کماجدانها را در جعبه هایشان زیر چادر گذاشت .
و فرمان داد «یه دسی باین رختخوابها بزن . باور کن هرگز چیزی مثل این آب
امروزی برام کیف نداشت .»
روزاف شارن با بی میلی دستورهای مادر را اجرا کرد .
- فکر میکنی کنی امروز برگرده ؟
- شاید ... شاید نه . چه میدونم .
- تو مطمئنی که اون میدونه ما کجا هستیم ؟

- آره .
- مادر . . . فکر نمیکنی . . . موقع آتش زدن اردوگاه کشته باشنش .
مادر با لحن مطمئنی پاسخ داد .
- اونو نه . در موقع لزوم تر و فرزه . . . مثل خرگوش درمیره ، ازروباه
ناقلاتره .
- دلم میخواد برگرده .
- برگشت که برگشت .
- مادر . . .
- دلم میخواد که تو هم بیه کاری مشغول بشی .
- خیلی خب ، اما میخواسم یه چیزی ازت بیرسم . . . بمقیده تو رقص و بازی
تو تعزیه گناه داره ، و میشه بچه منو بکشه ؟
- مادر کارش را برید ، راست ایستاد و دستهایش را بکمر زد .
- این دیگه چه بازی ایه ؟ تو که تا حالا تو نمایش بازی نکردی ؟
- آره ، اما اینجا بعضی‌ها کردن و یه زنی بچه‌ش مرد - بچه مرده زائید -
مرده و خونین . و انکار خدا میخواس مجازاتش کنه . مادر خیره خیره نگاهش کرد .
کی گفت ؟
- زنی که از اینجا رد شد . بعدش اون مرتیکه کوچولوی سفید پوش اومد
و گفت علتش اینها نبوده .
- مادر ابروهایش را درهم کشید و گفت :
- رزاف شارن ، انقدر همه چیزو بخودت نگیر . تو با این چیز هامیخوای
برا گریه‌های خودت دلیل بتراشی . نمیدونم چته . هرگز کسی تو خونواده ما انقدر
نازك نارنجی نبود . هرچی پیش میومد تحمل میکردن ، بدون اینکه اینهمه آه و ناله
راه بندازن . بخدا کنی تورو همچی دیوونه کرده . اون جنون مهم شدن داشت . و
بطور جدی افزود ، «رزاشارن ، بدون که فقط تو یکی تو دنیا نیسی ، تو هم یکی
هسی مثل همه دیگه . توقعت باندازه خودت باشه . من میدونم آدم عوض اینکه بگه ،
خب . . . خدا از گناه نفرت داره ، خوشش میاد اونهارو بزرگ بکنه .»
- آخه ، مادر . . .
- بسه دیگه . دهن تو ببند . تو نه انقدر مهمی و نه آنقدر موزی که خدا برا
خاطر تو خودشو تو درد سر بندازه . و اگه باز هم بخودت بیچی دیگه هرچی دیدی
از چشم خودت دیدی .
- خاکسترها را جارو کرد و درگردی اجاق ریخت . در ضمن روی جاده کمیته

رادید دارد نزدیک میشود . گفت ،

- یا لا ، زود باش . زنها دارن میان . یه خورده جمع و جور کن که تو ذوق

نزنه .

دیگه نگاه نکرد اما نزدیکی کمیته را احساس مینمود .

در اینکه اینها افراد کمیته بودند . شکی نبود . سه زن نو نوار وپاکیزه ، یک زن لاغر با زلفهای خرمائی که عینکی زه پولادی بچشم داشت . یک کوچولوی خپله با موهای وز کرده و خاکستری و با دهانی بکوچکی دهان عروسک و یک خانم با دبدبه و با کفل پیل وار ، با پستانهای پرورار ، عضلاتی مانند اسب کشاورزی ، قوی و مطمئن بنفس ، و کمیته با وقار پیش میآمد .

مادرطوری کرد که پشتش بآنها باشد . آنان ایستادند ، چرخ زدن و در یک ردیف جلوی وی قرار گرفتند وزن خپله با صدای زنگ داری گفت ،

- سلام خانم جاد . اسمتون خانم جاده دیگه ، بله ؟

مادر یکمرتبه برگشت ، وانمود میکرد که غافلگیر شده است .

- ه ... بله ، بله ... اسم منو از کجا میدونین ؟

زن خپله جواب داد :

- ما اعضای کمیته هستیم کمیته زنان بخش بهداشتی شماره چهار . اسم شما در دفتر یادداشت شده .

مادر دستپاچه شد .

- هنوز چیزامون خیلی ریخته پاشیده س - خانم ها ، خیلی خوشبخت میشدم

اگه میشسین تا من یک کمی قهوه درس کنم .

خپله کوچولو گفت :

- جسی خودمونو معرفی کنیم . اسممونو بخانم جاد بگیم . و توضیح داد :

جسی رئیس ماس .

جسی با لحنی تشریفاتی گفت ،

- خانم جاد ، ایشون آنی لیتل فیلد ... والاسمرز ... و اسم من هم

جسی بولیت (۱)

مادر گفت ،

- خیلی از آشنائیتون خوشبختم . نمیشینین ؟ وافزود ، هنوز چیزی که روش

بنشینین نداریم . اما الان یه خورده قهوه درس میکنم .

آنی خیلی مؤدبانه گفت :

- آه ! خودتونو ناراحت نکنین ، ما فقط اومدیم ببینیم چیزی نمیخواین و همینطور بگیم که اینجا مثل خونه خودتونه .
- جسی بولیت جدی گفت :
- آنی ، اگه بهتون بر نمیخوره ، رئیس من هستم .
- بله ، بله ، اما هفته دیگه نوبت منه .
- خب پس ، در این صورت بهتره تا هفته دیگه صبر کنین . توضیح داد :
- رئیس هر هفته عوض میشه .

مادر با کمی پکری پرسید :

- راسی میخواین یه فنجون قهوه اینجا بخورین ؟
- نه ، ممنون .

جسی ریاست را بدست گرفت .

- اول ما اطلاعاتی راجع ببخش بهداشتی بشمامیدیم و بعد اسم شمارو در کلوبمون ثبت میکنیم و اونجا یه شغل بشما میدیم . البته اجباری نیس .

- خیلی گروه ؛

آنی دخالت کرد :

- قیمتش کاره . و یخورده که شمارو بشناسن ممکنه در کمیته ما انتخاب بشین . مثل جسی که عضو کمیته مرکزی اردوگاهه . یکی از اعضای معتبر کمیتهس .
- جسی مغرورانه خندید و توضیح داد :
- باتفاق آراء انتخابش کردن .

- خب ، خانم جاد ، اگه بخواین میتونیم طرز کار کمیته رو براتون شرح

بدیم .

مادر گفت :

- این روزاشارن ، دختر منه .

همه دسته جمعی گفتند .

سلام .

- خیلی خوش اومدین .

جسی خپله رشته‌سختن را بدست گرفت . وضع شایسته و مهربانی داشت و سخنرانیش

قبلا تهیه شده بود .

خانم جاد ، خیال نکنین ما میخوایم فضول کار شما باشیم . میدونین که در

اردوگاه ما مؤسساتی هستن که همه ازش استفاده میکنن . و بعد قواعدی هست که خودتون

وضع کردیم . فعلا ما میریم بخش بهداشتی رو می بینیم . همه ازش استفاده می کنین و همه باید رعایت بکنن که پاک بمونه .

بسوی حیاط رخت شوینخانه رفتند - مجموعاً بیست رختشوینخانه بود ، هشت تای آنها اشغال شده بود . زنهای روی اثاثیه شان خم شده بودند و رخت هائی را که هم اکنون روی سکوهاى سمنتی کوبیده بودند جمع می کردند .

جسی گفت :

- میتونین هر وقت خواستین از رختشورخانه استفاده کنین ، بشرطیکه چیزی رو کثیف نکنین .

زنهائی که رخت می شستند سرهایشان را بلند کردند ، با کنجکای گروه را نگریستند . جسی با صدای بلندی گفت :

- ایشون خانم ... جادو دخترشون رزا شرن هسن که اومدن پیش ما بمونن . همگی بمادر سلام کردند و مادر سرخم کرد و گفت :

- از آشنائیتون خیلی خوشحالم .

جسی راه افتاد و کمیته را بسوی سالن دوشها و مبالها راهنمائی کرد . مادر گفت :

- من الان اینجا بودم . حمام هم رفتم .

جسی گفت :

- برا همین ساخته شده . قاعدهش هم همونه . باید وقتی کارشون تسموم میشه بهمون تمیزی اول باشه . هر هفته يك کمیته تازه مأمور نظافت میشه ، روزی یکدفعه . شاید هم شما عضوش بشین . هرکس خودش باید صابونشو بیاره . مادر گفت :

- باید صابون بخریم . دیگه یه ذره هم نداریم .

صدای جسی آمیخته با احترام برخاست . مبالها را نشان داد و گفت :

- اینجا رفتین .

- بله خانم امروز صبح .

جسی نفس بلندی کشید :

- خب .

الاسمرز صدایش را بلندکرد .

- فکرشو بکنین ، هفته پیش . . .

جسمی باحرارت حرف او را برید .

- خانم سمرز ... موضوع رومن باید نقل کنم ..

الا تسلیم شد .

- اه ! خب خب ..

جسی ادامه داد :

- هفته پیش رئیس شما بودین هرچی باید بگین گفتین . این هفته

بهرتره یخورده دندون روجگرتون بذارین .

الا گفت :

- خیلی خب ، اما بگین اون زنکه چکار کرد .

جسی شروع کرد :

- خب . کمیته عادت نداره غیبت کسی رو بکنه یا پشت سرش لقله بخونه ،

برا همین از کسی اسم نمی‌برم . هفته گذشته به خانمی ، پیش از اینکه کمیته در جریانش

بزاره اومد اینجا . زیر شلواری شوهرشو انداخت توی لگن و خیس کرد و هی

می‌گفت: «خیلی کوتاهه ، کوچك هم هس . این سوراخ بچه درد میخوره میشد

به خورده بالاتر گذاشتش .»

اعضای کمیته لبخند ساختگی زدند .

الا گفت :

- اون میگفت هیچی این تو جا نمیگیره .

ولی جسی شلاق نگاهش را بر او انداخت الاکه از جا در رفته بود ، خاموش

شد . جسی ادامه داد :

کاغذ مستراح هم برای ما گرفتاری ای درس کرده . مطابق قاعده بردنش

قدغنه . برای خریدنش از همه سرونه میگیریم .

لحظه‌ای دودل شد و سپس اقرار کرد :

- مصرف کاغذ شماره چهار بیشتر از همه بخش‌های دیگه س . یکی میدزده در

جلسه کمیته مرکزی راجع بهش صحبت شد . قسمت زنان بخش بهداشتی شماره ۴

زیاد کاغذ مستراح استعمال میکنه . در خود جلسه این موضوع آفتابی شد .

مادر سراپا گوش بود .

- میدزدنش ... بچه درد میخوره ؟

جسی پاسخ داد :

- هیچی ، این گرفتاری تازه‌ای نیس ، سه تا دختر کوچولو بودن که کاغذها

رو میچیدن و آدمك درست میکردن . ولی دزدشونو گرفتن . اما ایندفعه بهیچ وسیله‌ای

نمیشه فهمید . تا به بسته میذارن گم میشه . در خود جلسه این موضوع آفتابی شد .

حتی به خانمی پیشنهاد کرد که زنگوله‌ای ببندن تا هر يك در که بسته و واز میشه

صدا کنه . بطوریکه بشه حساب کرد هرکس چقدر ورمیدارد .

سرش را جنباند و گفت :

- راسی راسی دیگه نمیدونم چکارکنم . تمام هفته تو فکر این موضوع بودم .

چه کسی کاغذ مستراح بخش بهداشتی شماره چارو می‌دزده .

صدای ترسنده ای از درون در باز توزد :

- خانم بولیت !

کمیته برگشت :

- خانم بولیت ! اینهائی روکه گفتین من شنیدم .

زنی روی پاشنه در ایستاده بود که از شرم قرمز شده بود :

- خانم بولیت من جرئت نکردم توی جلسه باشم . دس خودم نبود . نتونسم .

ترسیدم بهم بخندن یا ، درس نمیدونم .

- واسه چی .

جسی گفت :

- راجع به چی صحبت میکنین ؟

- هیچی ... همه هسن ... شاید هم که ... ما هسیم . خانم بولیت اینهارو

نمی‌دزدند .

جسی بوی نزدیکتر شد ، اقرارزن برای وی بهای کوشش زیادی تمام شد .

عرق زیادی از پیشانی مجرم می‌ریخت .

- خانم بولیت ، ما تقصیری نداریم .

جسی گفت :

- بکین ببینم چی میخواین بکین . این موضوع کاغذ مستراح آبروی بخش

مارو برد .

- خانم بولیت ، تمام هفته . نمیتونن جلوی خودشون بگیرن . من پنج تا

دختر دارم ، میدونین .

جسی بالحنی که هرگونه حسن ظنی را از میان می‌برد پرسید :

- خب این کاغذو چکار میکنن؟

- استعمالش میکنن ، هیچی ، کاردیگه نمیکنن ، بخدا ، استعمالش میکنن .

جسی بدرستی پرسید :

- مگه چه خبرشونه ؟

مجرم بالکنت گفت :

- بیرون روی دارن . هر پنج تا شون . از بی پولی غوره خوردن و اسهال خطرناکی

گرفتن . مجبورن هر دقه دس بآب برسونن .

و از آنها دفاع کرد .

- اما یه ذره شو هم نمی‌دزدن .

جسی نفس بلندی کشید و گفت :

- پس چرا نگفتین . این چیزها رو باید گفت . برا خاطر نگفتن شما بخش

شماره چهار بی آبرو شد . هرکسی ممکنه بیرون روی بگیره .

صدانالانزارید :

- من تقصیر ندارم . نمیتونم جلو شونو بگیرم که این انگورهای سبز نخورن .

اونوقت هی حالشون بدتر میشه .

الاسمرزرقی زد :

- كهك ! باید اسمشونو برای كهك ثبت کرد .

جسی گفت :

- الاسمرز برای آخرین دفعه بهتون میگم . رئیس شما نیسین . و رویش

را بزنگ ساده لوح ، بهت زده و سرخگون کرد . خانم جویس ، پس شما بی پولین ،

نه ؟

زن شرم زده سرش را پائین انداخت .

- نه ، شاید همین روزها کار پیدا بشه .

جسی گفت :

- این که دیگه خجالت نداره . انقدر رودرواسی نکنین . برین سقط فروشی

وید پاچ وهرچی میخواین سفارش بدین . اردوگاه یه اعتبار بیست دلاری تو اون دکون

داره . پنج دولارش مال شما . و هر وقت کار پیدا کردین پولو به کمیته مرکزی

رد می‌کنین . « و با لحنی جدی افزود : شما که این موضوعو میدونسنین ، خانم

جویس ، چطور میشه باور کرد که شما بچه‌ها تونو گشنه گذاشتین . «

خانم جویس پاسخ داد :

- ما هرگز از کسی صدقه نگرفتیم .

جسی قر زد :

- شما خوب میدونین که این صدقه نیس . ده دفعه گفته شده . در اردوگاه ما

موضوع صدقه واحسانی در کار نیس . ما همچه چیزی نمیخوایم ، حالا برین سقط -

فروشی خواربارتونو بگیرین . بعد صورت حسابو برامن بیارین .

خانم جویس محجوبانه پرسید :

- اگه نتونسیم پس بدیم چی ؟ خیلی وقته که کارگیرمون نیومده .

- آگه تونسن که پس میدین ، آگه نتونسن دیگه تقصیر مانیس ، تقصیر شما هم نیس . یکی دیگه هم همین جوری بود ، بعد از دو ماه پولشو پس داد . شما حق ندارین بچه‌ها تونوبا شکم خالی تواردوگاه ما اول کنین .

خانم جویس مطیعانه گفت :

- نه ، خانم .

جسی دستور داد :

- برا بچه‌ها پنیر بگیرین ، جلو بیرون رویشونو میگیره .

- چشم ، خانم . و خانم جویس از آنجا بسوی در دروید و لبخندی زد .

جسی با اوقات تلخ بطرف کمیته برگشت :

- بچه حقی انقد بخودش سخت گرفته ؟ این قابل قبول نیس ، مخصوصاً برا

افراد این اردوگاه .

آنی لیتل گفت :

- انقده وقتی نیس که این اومده اینجا . شاید هنوز درس در جریان نیس ،

شاید براش پیش اومده که با یه «مجمع نیکوکاری» سروکار پیدا کرده . بیخودم سمی

نکنین جلوی حرف زدن منو بگیرین ، جسی من حق دارم حرف خودمو بگم . ولی

بطرف مادر پیچید ، «وقتی آدم یکدفعه در زندگی مجبور شد صدقه بگیره همچی می-

سوزه که هرگز از یادش نمیره . اینجانه صدقه در کار هس نه نیکوکاری ، اما وقتی

آدم مجبور شد صدقه بگیره ، باین زودیها دیگه نمیتونه فراموش بکنه . من قول

میدم که هرگز این بلا سر جسی نیومده .»

جسی گفت :

- نه ، هرگز .

آنی گفت :

- خب ، اما سر من اومده . زمسون گذشته از گشنگی بیچاره شده بودیم .

پدر ، من و بچه‌ها . وهمه‌ش گریه میکردن ، باید میدیدین ... یکی بما گفت وارد

«گروه نجات» بشیم . چشمانش حالت وحشت زائی بخود گرفت ، «گشنه بودیم ، باید

دست بسته تسلیم میشدیم تا یه چیزی گیر می‌آوردیم و وصله شکمون میکردیم . تمام

حیثیت مارو از بین برده بودن . اونها مار ... و ازشون نفرت دارم ، میفهمین

شاید اینها سرخانم جویس هم اومده باشه . وشاید نمیدونسه که اینجا موضوع نیکو-

کاری در بین نیس . خانم جاد . ما بهیچکس اجازه نمیدیم تبلیغات اینجوری بکنه .

ما بهیچکس اجازه نمیدیم چیزی بکس دیگه بده . هرچی میخواد باشه . آگه کسی

دلش میخواد چیزی بده فقط باید باردوگاه بده و اردوگاه اونو تقسیم میکنه . ما

صدقه نمیخواهیم! صدایش خشن وزنده شد. گفت: من ازشون نفرت دارم. هرگز کسی نتونس مردونگی منو له کنه. و این «گروه نجات» لهش کرد.
جسی سرش را تکانش داد و آهسته گفت:

- می‌فهمم، می‌فهمم. بریم خانم جادرو راهنمایی کنیم.

مادرگفت:

- خیلی ممنون.

- آئی، حالا بریم خیاطخونه. دو تا چرخ خیاطی داریم. باهاشون روپوش و پیراهن میدوزیم. شاید خوشتون بیاد اونجا کارکنین.
وقتی که کمیته بمادر معرفی شد روتی و وین فیلد در رفتند و بزودی خارج از دسترس قرار گرفتند.

وین فیلد پرسید:

- چرا با اینها نرفتیم ببینیم چی میکن!

روتی مشتتیبازوی اوزد و پاسخ داد:

- برای خاطر همین مادر قحبه‌ها ماروشن. ماروشن. من همراهشون نمیرم.
وین فیلد گفت:

- تومنوسر شیرموال لودادی منم می‌گم تو بزنها چی گفتی.

ترس در چشمهای روتی هویدا شد.

- نه، نگو. من که لوت ندادم. من میدونسم راسی راسی تویی تقصیری.

وین فیلد نکش را چید.

- ای دروغگو!

روتی پیشنهاد کرد.

- بیا به دوری بزیم. طول خیابان را پیمودند گاه‌گاه ناشیانه و ناراحت. دزدکی بدرون چادری نگاهی می‌انداختند. در انتهای خانه‌ای ده دوازده بچه باهیجان تمام روی میدان کوچک و همواری کسروکت بازی میکردند. زن مسنی که روی نیمکت جلو چادری نشسته بود بازی را میپایید. روتی و وین فیلد خودشان را قاطی کردند و روتی داد زد:

- مارم بازی بگیرین. ما میخوایم بازی کنیم.

بچه‌ها سرشان را بلند کردند دختری که زلفهایش را بافته بود گفت:

- دور دیگه.

روتی گفت:

- من همین الان میخوام بازی کنم.

- پس هیچی ، همیشه . تا دور دیگه باید صبر کنی .
روتی تهدید آمیز رفت توی میدان .
- باید منم بازی کنم .

دخترک گیس دار محکم چوگانش را گرفت . روتی خود را روی او انداخت ،
باو کشیده ای زد ، هولش داد و چوگان را از دست او بیرون کشید و آنگاه پیروزمندانه
گفت .

- بهت نکفتم منم میخوام بازی کنم .

زن مسن برخاست و روتی چوگان را سفت گرفت . زن گفت .

- اینو هم بازی بگیرین . همونجور که هفته پیش رالفرو گرفتین .

بچه ها چوگانهایشان را رها کردند و بخاموشی دور شدند . بیرون میدان جمع
شدند و با بی محلی تمام وین فیلد و روتی را تماشا کردند . روتی آنها را دید که دور
می شوند . گوی را زد و دنبال آن دوید . داد زد :

- بیا وین فیلد ، یه چوگان وردار .

سرش را بلند کرد و حیرت زده بجاماند . وین فیلد نیز بگروه تماشاچیان پیوسته
بود و با چشمان غم انگیزی او را می نگرید . روتی مبارزه جویانه چوگان را برداشت ،
گوی را همراه با گردو خاک بهوا انداخت و آنرا زد . بدیوانه ای که خودش را سرگرم
کند ، می مانست . و بچه ها بی حرکت او را نگاه می کردند . روتی پشتش را بآنها کرد ،
دوتا چوگان را پهلوی هم گذاشت و هر دو را زد . سپس رویش را بسوی تماشاچیان
خود برگرداند . و چوگان بدست ناگهان بسوی آنان دوید ، فرمان داد :

- بیاین بازی کنین .

همچنانکه او نزدیک میشد دسته بی صدا پس کشید . روتی لحظه ای خیره خیره
آنها را نگاه کرد ، سپس بسختی چوگان را روی زمین پرت کرد و گریان گریخت
بچه ها به میدان باز آمدند .

دخترک گیس دار به وین فیلد گفت :

- دور دیگه تورو بازی میگیریم .

زنی که آنانرا تماشا میکرد سرزنش آمیز گفت :

- اگه برگشت و آدم شده بود بازیش بگیرین . تو هم خوب کاری نکردی

آمی . (۱) بازی از سر گرفته شد . درحالیکه زیر چادر جادها بفض بیچارگی گلوی
روتی را میفشرد .

کامیون جاده زیبائی را می‌پیمود و این جاده زیبارا باغهای میوه احاطه کرده بود. هلوهای که داشت رنگ می‌گرفت، خوشه‌های آویخته و سنگین انگور سبز روشن، و درختهای گردویی که شاخه‌هایشان تقریباً بسر آنان می‌خورد. آل جلو هر شبکه عبور، آهسته می‌کرد و جلو هر شبکه عبور روی اعلانی نوشته شده بود:

مزدور نمیخواهیم، ورود ممنوع»

آل گفت:

- پدر، وقت رسیدن این میوه‌ها حتماً کار عس. پیش از اینکه ازشون پرسوی میکن کار نداریم، عجب جای مضحکيه، و همچنان آهسته میراند.

پدر گفت:

- شاید بشه رفت ازشون پرسويد جائی کار سراغ ندارن؟ چه عیب‌داره پرسويد.

مردی با لباس کار و پیرهن آبی از کنار جاده می‌گذشت. آل نگاهداشت و

پرسيد:

- آي، عمو، جائی سراغ نداري که کارگر بخوان؟

مرد ايستاد و ادای لبخنديرا درآورد. دهان بي‌دندانی نمودارشد. جواب داد:

- نه، شما چطور؟ منم هشت روزه دنبال کار سگ‌دو ميزنم و هنوز همونجائی

هستم که روز اول بودم.

آل پرسيد:

- شما تو اردوگاه دولتی هستي؟

- آره.

- خوب پس، بياین بالا. برين عقب با هم ميريم دنبال کار. مرد از بدنه

کامیون بالا رفت و خودشرا روی آن رها ساخت.

پدر گفت:

- خیال نمی‌کنم کار گیرمون بیاد. اما بالاخره باید گشت. بدیش اینه که

آدم نمیدونه از کدوم‌ور بره.

آل گفت:

- حق بود از نگهبان اردوگاه می‌پرسويدیم، تو حالت چطوره، عموجون؟

عموجون پاسخ داد:

- من خسته و کوفته‌ام. همه‌جام درد میکنه. همین جور باشم برام بهتره. من باید

برم دنبال کارم. اقلاً اینجوری ديکه خونواده‌رو تو دردمر نمیندازم.

پدر دستشرا روی زانوی جون گذاشت و گفت:

- جون، ببين چی میگم، فکر رفتنو از کلهت بیرون کن. ما همه کسامونو

توراه از دس دادیم . پدر بزرگ و مادر بزرگ مردن . نوآه و کنی ... در رفتن ،
و کشیش ... تو زندونه .

چون گفت ،

- بدلم افتاده که دوباره این کشیشو می بینم .

آل انگشتهایش را روی دسته دنده گردش داد و گفت ، حالت انقدر خرابه
که نمی تونی فکر کنی . ولش کن ! خوبه برگردیم گفتگو کنیم ببینیم کجا کار پیدا
میشه ، اونها خودشون کنار رودخونه باندازه کافی سمور شکار میکنن . کامیون را
نکهداشت ، از در آن خم شد و داد زد «هی ، عموا ما برمیگردیم باردوگاه ببینیم
کار کجا پیدا میشه . همین طور الکی بنزین سوزوندن خریده .»

مرد از روی بغل کامیون خم شد و گفت ،

- باشه ، من پاهام از خستگی داره میفته ، هنوز هم نتونسم یه لقمه نون گیر

بیارم .

آل بوسط جاده پیچید و راه بازگشت را در پیش گرفت .

پدر گفت ،

- مادر دلخور میشه ، مخصوصاً که توم باین راحتی کار گیر آورد .

آل گفت ،

- شاید گیرش نیومده باشه . شاید مثل ما فقط رفته دنبال کار . من خیلی

دلم میخواس تویه گاراژ کاری گیرم میومد . زود میرفتم سر کار . خیلی هم خوشم

میومد .

پدر غرشی کرد . بخاموشی راه اردوگاه را در پیش گرفتند .

پس از عزیمت کمیته ، مادر روی چمبه ای جلو چادر جادنشست و حیرت زده رزاف-

شارن را نگاه کرد . گفت ،

- خب ... ح ... حس میکنم جونی گرفتم . سالهاس که اینجور نشدم . چقدر

مهربون ، این زنها !

رزاف شارن گفت ،

- من میخوام توشیر خوارگاه کارکنم . بهم گفتن . همه کارهائی رو که برابچهها

باید کرد بهم نشون دادن . حالا همه چیزهارو میدونم .

مادر متوجه او نشد ، سرش را تکان داد و گفت ،

- اگه مردها کار گیرشون بیاد چقدر خوب میشه ، فکر بکن ... کارکنن و

یه خورده پول تو دست وبالمون بیفته . نگاهش آن دورها گم شد ، اونها دنبال کار

خودشون باشن وماهم دنبال کار خودمون ... با این آدمهای نازنین اینجا . اولین کاری

که من میکنم ، تا به خورده پس انداز کردیم ، به اجاق می‌خرم . به اجاق کوچولوی
قشنگ ، خیلی گرون نیس . شاید بتونیم چندتا زیر انداز بخریم . و از این چادر
هم برا غذا خوردن استفاده میکنیم و شب‌های یکشنبه میریم برقص . مثل اینکه اگه
بخوایم میتونیم چند نفر دیگرو هم دعوت کنیم حیف که با کسی آشنا نیسیم . شاید
دیگرون کسایی رو بشناسن و دعوتشون کنن .

رزاف شارن خیابان را نگاه میکرد و دهان گشود ،

- این زنیکه که میگفت بچه‌م می‌میره ...

مادر قر زد ،

- دیگه نمی‌خواه از سر بگیری ،

رزاف شارن با صدای خفهای دنبال کرد ،

- همین الان دیدمش . گمون کنم بیاد اینجا . آره ، اونهاشش ، مادر نزار

که ..

مادر برگشت زنی را که رسیده بود نگاه کرد .

زن گفت :

- سلام ، اسم من سندری ... لیزبت سندری (۱) امروز صبح من با دخترتون

صحبت کردم .

مادر گفت ،

- سلام .

- پیش خدا رو سفید هسین ؟

مادر جواب داد :

- ایه ، روسیاه هم نیسیم .

- بخشیده شدین ؟

- بله ، مادر با چهره گرفته‌ای منتظر شد .

لیزبت گفت:

- خب‌خب . راسی راسی که خیلی خوشحالم . اینجا گناهکارها خیلی فراوونن

شما بدجائی گیر کردین . همه جارو فسق گرفته .

آدمهای بدکاره و بی‌آبرو که بنده‌های خوب خدا نمیتونن باهاشون سرکنن .

همه‌جا پر از گناهکاره ...

مادر لبهایش را فشرد و چهره‌اش اندکی رنگ انداخت . با صدای برنده‌ای

گفت ،

- بنظر من آدمهای اردوگاه همه شون خوبن .

خانم سندری چشمانش راگشود وگفت .

- خوبن ! بهقیده شما آدمهائی که میرقصن و با دست تن همدیکرو میگیرن خوبن؟ بهتون بگم ، روح ابدی شما پیش از اینکه تو این اردوگاه لعنتی بیاین لعنت شده بود . دیشب من براروضه رفتم ویدپاچ ، میدونین کشیش چیگفت ؟ گفتش . . گداها میخوان مثل داراها باشن . اونوقت عوض اینکه نماز بخونن و از خداوندطلب مغفرت کنن ، میرقصن وورجه ورجه میکنن . « گفتش : « تمام مردم اینجا گناهکارو بدبختن . « همین جور گفت ، آره . مطمئن باشین گوش کردن این حرفها فایده داره . مخصوصاً که ما میدونیم بخشیده شدیم . ماها نمی رقصیم .

مادر ارغوانی بود . یواش یواش پا شد و جلوی خانم سندری ایستاد و

گفت ،

- زود بزنی بچاک . برو گمشو ! اگه نه دست بگناهی میزنم و بهتون میگویم کجا باید برین . بزنی بچاک ، بهت میگویم برو جای دیگه مغفرت بطلب و بزنی توسر و مغزت .

دهان خانم سندری بازبازشد . پس نشست و ناگهان حمله ورگشت ،

- من خیال میکردم شماها مسیحی هسین .

مادر گفت ،

- بله ، هسیم .

- نه، نیسین . شماها بنده گناهیین و توی جهنم بقفستون میندازن ، همه توبو . وگذاشته از اینها من بدفتر میگویم . من از همینجا روح سیاه شماها رو می بینم که داره میسوزه . و می بینم اون روح کوچولوی بیگناهی که توشکم دختر شماس ، اونم داره میسوزه .

ناله خراشنده ای از لبهای رزافشارن بیرون زد . مادر خم شد و چوبدستی ای

برداشت . بالحن مصممی گفت ،

- بزنی بچاک . تا بیرون ننداختم . من می شناسمت ، تو و امثال تورو

خوب میشناسم . شماها هرگز خوشحال نمیشین مگر وقتی که کسی رو زجر بدین .

زن چندگامی پس پسکی رفت ، هراسناک مادر را نگریست و ناگهان سرش را

بعقب انداخت و جیغ کشید . چشمانش دو دو میزد و شانه هایش میلرزید ، بازوانش

بشلی آویخته بود و رشته ای از آبدهان غلیظ و چسبناک از گوشه لبش فرومیریخت . يك

ریز جیغ میکشید . . . جیغ های حیوانی ، ژرف و دراز . مردها و زنها از چادرهای دیگر

بیرون دویدند، و در برابر این منظره، ترسان و خاموش، خشکشان زد. آهسته آهسته زن روی زانوانش فروکش کرد و جیغ‌ها اندک اندک به مویه‌های متشنجی بدل شد که صدای قرق‌مانندی آنرا می‌برد. بیهلوافتاد و بازوان و پاهایش دچار رعشه شد، چشمها زیر پلک‌های باز سفید رنگ بود.

مردی آهسته گفت:

- جنی شده. شیطون توتنش رفته.

مادر تکان نمی‌خورد، چشمهایش بسوی هیكلی که روی زمین بخود می‌پیچید

خم شده بود

نیمرخ پرچین‌مدیر در صحنه ظاهر شد. انگار اتفاقاً از آنجا گذشته است.

جمعیت پس رفت تا باو راه بدهد. زن را مشاهده کرده و گفت:

- بیچاره! کسی اینجا هست که بخواد اینو بچادرش برسونه؟

مردم خاموش و پاکشان نزدیک شدند. دو مرد خم شدند و زن را برداشتند

یکی زیر بغل‌ها را گرفت و دیگری پاها را. آنها زنرا بردند و جمعیت آهسته

بدنبال آنها تکان خورد. رزاف شارن برگشت زیر چادر دراز کشید و سرش را زیر

لحافی پوشاند.

مدیر رویش را بمادر کرد و چشمانش بچوبی افتاد که وی دردست داشت. لبخندی

لبریز از بیزاری روی لبهای مرد افتاد و پرسید:

- شما کتکش زدین؟

مادر بی‌اختیار باچشم انبوهی را که دور میشد دنبال میکرد. سرش را آهسته

تکان داد.

- نه... اما چیزی نمونده بود. امروز تا حالا دو دفعه دختر منو زجر

داده.

مدیر گفت:

- مواظب باشین که دس بهش نزنین. ناخوشه. حواسش پریشونه. آهسته

افزود: دلم می‌خواست که میرفت، تمام خونواده‌ش هم باهاش. این یه نفری بیشتر از

همه دیگه اردوگاهو بهم میزنه.

مادر بر خود مسلط شد.

- اگه برگرده ممکنه من کتکش بزنم، بخداوندی خدا. دیگه نمی‌ذارم

دخترمو اذیت کنه.

مرد گفت:

- خانم جاد فکرشو از سرتون در کنین. دیگه شما نمی‌بینینش. همیشه دنبال

تازه واردها می‌گردد . دیگه بر نمی‌گردد . شمارو گناهکار می‌دونه .
مادر گفت ،

- گناهکار که هم .

- البته ، همه ماها گناهکاریم . اما نه اونجوری که اون می‌فهمه . خانم جان اون
عقلش‌گرده

مادر سپاسگزارانه اورا نکریست و داد زد :

- رزاشارن ، می‌شنوی ؛ عقلش‌گرده . حواسش پرته .

ولی دخترش سربلند نکرد .

مادر گفت ،

- از حالا بهتون می‌گم ، آقا . اگه اون برگرده دیگه من مسئول نیسم ،
می‌زنمش .

مرد با خنده‌ای زورکی گفت ،

- می‌دونم چی می‌گین . اما ازتون خواهش می‌کنم سعی کنین این کار نشه .
همین ... فقط سعی کنین .

- مدیر آهسته درجهت چادری که خانم سندری را برده بودند دورشد .

مادر بزیر چادر لغزید و درکنار رزاف شارن نشست . گفت ،

سرتوبلندکن .

زن جوان تکان نخورد . مادر بامهربانی لحاف را از روی سردخترش برداشت
و گفت ،

- این زن ، یه خورده مخش عیب داشت . بیخود حرفهای احمقانه شو بساور
نکن .

رزاف شارن وحشت زده پیچ کرد ،

- وقتی که از سوختن حرف می‌زد من ... من حس کردم دارم می‌سوزم .

مادر گفت ،

- ممکن نیس .

زن جوان زیرلبی گفت ،

- من بیچاره شدم . من از این پیش آمدها خسته شدم . دلم میخواد بخوابم
دلم میخواد بخوابم .

- خب ، بخواب . اینجا خوب جائیه ، میتونی بخوابی .

- اما ممکنه اون برگرده .

مادر گفت ،

- خاطر جمع باش، من همین کنار می‌شینم و نمیذارم پاشو اینور بذاره. حالا تو استراحت کن، چون بزودی باید بری شیرخوارگاه سرکار. « مادر بزحمت پاشدو رفت دم چادر بنشیند، روی جعبه‌ای قرار گرفت، آرنجها روی زانوان و چانه درون گودی دستها. جنب و جوش اردوگاه را می‌دید، هیاهو را، فریاد بچه‌ها را، ضربات چکش را بر روی چلیکی آهنین می‌شنید، ولی نگاه ماتش در دور دستها گم شده بود.

پدر که پیاده از خیابان می‌آمد او را دید و کنارش چمباتمه زد. مادر با آرامی سرش را بطرف او برگردانده پرسید:

- کار پیدا کردین؟

پدر با شرمساری تمام پاسخ داد:

- نه، خیلی گشتیم.

- آل و جون کجان، کامیون کو؟

- آل داره یه چیزی رو تعمیر میکنه، کارش آچار میخواد، یارو گفته آچار میخواد اما باید همونجا تعمیر بشه.

مادر با صدائی که زیر باران دوه سنگین شده بود گفت:

- اینجا راحتیم، میتونیم چند وقتی اینجا زندگی آسوده‌ای داشته باشیم.

- آره، بشرطی که کار گیرمون بیاد.

- پدر ازان دوه مادر آگاه بود، او را بادقت نگاه کرد.

- چرا پکری؟ اگه اینجا آنقدر خوبه پس دیگه چته؟

مادر يك ثانيه او را نگاه کرد و آنگاه چشمهایش را هم گذاشت.

- مضحکه، نه؟ اونوقتی که خودمونو اینور و آنور می‌کشیدیم و روجاده تلو تلو

می‌خوردیم، اونوقتی که مارو از يك گوشه بيك گوشه ديگر هول میدادن، ما توفکر

هیچ چیز نبودیم. و بعدش، حالا که آدمهای اینجا آنقدر بمن مهر بون هسن، آنقدر

مهمون نواز هسن... اونوقت اولین چیزی که به یادش افتادم، نمی‌دونم چی بود؟ تمام

بدبختی هامون بیادم اومد. اون شبی که پدر بزرگ رو خاکش کردیم. بفکر هیچ چیز

نبودیم غیر از اینکه پیش بریم، و آنقدر تکون خورده بودیم و اینور و آنور افتاده

بودیم... که دیگه اونو کمتر حس می‌کردیم. اما حالا که رسیدم اینجا، عوض اینکه

فراموشش کنم بیشتر بیادش افتادم. و مادر بزرگ... و نوآه که همین جوری رفت.

همین جور کنار رودخونه راه افتاد همه این چیزها، همه درهم برهم گذشت ولی حالا

يك هوومه بیادم اومد. مادر بزرگ گدا.. مثل گداها خاك شد. حالا آدم سختش

میشه. خیلی سختش میشه. و نوآه که تك و تنها کنار رودخونه رو گرفت و رفت.

میدونس اونجا چی گیرش میاد . هیچی هیچی نمیدونس . ما هم همین جور بعدها هم هر گز نمی فهمیم که زنده‌س یا مرده ، هر گز . و کنی که یواشکی دررفت . من هرگز فکرشونو هم نکردم ولی حالا همه شون يك هو یادم اومدن . و با اینهمه باید خوشبخت باشم ، بین اینجا چه خوبه .

هنگامی که مادر حرف میزد . پدر دهان ویرا مینگریست . چشمان مادر بسته بود .

- خوب یادمه که این کوهها چه جوری بود ، مثل دندونهای پیر نك تیز بود ، درس رو بروی رودخونه‌ای که نوآه کنارش راه افتاد . و ساقه‌های گندم زمینی که پدر بزرگو زیر خاک کردیم می بینم ؛ انگار همین الان اونجا هم . و کنده مون رو ، توی خونه خودمون می بینم با کاردی که بهش بسه بودیم ؛ شکافته و قدقد شده بود و از خون جوجه سیاه سیاه بود و دم کاردهم رفته بود .

صدای پدر آهنگ صدای مادر را گرفت و گفت :

- امروز من غازهای وحشی رو دیدم . یکراست بطرف جنوب میرفتن ؛ خیلی بالا بودن . انگار خیلی از سرما میترسن . و دیدم سارها روی سیمها نشسته بودن و کفترها هم روی پرچینها . مادر چشمها را گشود و نگاه کرد . پدر ادامه داد ؛ يك گرد . باد کوچولو هم بچشم خورد انگار یه کسی داره مثل فرفره میچرخه ، وسط مزرعه‌ها . و غازهارو بگو که یکراس بطرف جنوب میپیریدن .
مادر لبخندی زد و گفت :

- یادت میاد همیشه تو خونه چی میگفتم ؛ وقتی غازها رو میدیدم . میگفتم «زمسون زود میاد» همیشه همینو میگفتم و زمسون بموقع میرسید . بذار همیشه بگیم ، «زمسون زود میاد نمیدونم مقصودمون از این حرف چی بود .»
پدر گفت :

- دیدم سارها روی سیمها نشسته بودن . تنگ هم جسمیده بودن و کفترها هیچ چیز آروم تر از کفتری که روی پرچین نشسه باشه نیس . پرچین از سیم آهنی-بیشتر دوردیفه- روبروی هم . و این گردباد کوچکی که بقدم آدم بوده . همین شکل رقص کنون از وسط مزرعه میرفت . همیشه دلم میخواست این آدمکهای کوچولو رو . که قد به آدم بودن ؛ نیکاشون کنم .

مادر گفت ،

- دلم میخواست دیگه اصلا فکر خونهر رو نمی کردم ، اصلا فکر نمی کردم که چه جوری بود . دیگه خونه‌ما نیس . خیلی دلم میخواست که فراموشش می کردم ؛ همینطور نوآهرو .

- اون هرگز عقل درستی نداشت... یعنی میخوام بگم که... اه! تقصیر من بود.
- بهت گفتم که دیگه این حرفو نزن. شاید نمیشد جور دیگه‌ای به دنیا بیاد.
- من خودم بهتر میدونم.
مادر گفت:
- ولش کن. نوآه آدم بیخودی بود. شاید از اونجا، کنار رود خونه بیشتر خوشش بیاد شاید بهتر بود همین جووری بشه. نمیخواد بیخود غصه بخوریم. اینجارا حتمیم و شاید شما بتونین زودتر کار پیدا کنین.
پدر آسمان را نشان داد.
- ببین، بازهم‌غاز، یه عالمه، ده بگو، مادر بگو... زمسون زود میاد.
مادر لبخندی زد،
- آدم بعضی کارهارو میکنه، اما خودشهم نمیدونه واسه چی.
پدر گفت:
- اینهم جون. بیا بشین، جون.
عموجون بآنها پیوست. پیش مادر چمباتمه زد. گفت:
- چیزی غیر از باد نکاشتیم. اینهمه بیخود سگ دو زدیم. ایه! آل با تو حرف داره. میگه یه تایر میخواد. میگه تایر کهنه‌ها زوارش در رفته.
پدر برخاست:
- بشرطیکه بتونه ارزون بخره. دیگه چیزی برامون نمونده. کجاس؟
- اونجا، دورتر، پیچ اول دس‌راس. مگه اگه تایر نونخریم همش توئی میترکونیم و پنچری میدیم.
- پدر کشان کشان دور شد. با چشمانش V عظیمی را که غازه‌های وحشی در آسمان ساخته بودند، دنبال میکرد.
- عموجون سنگریزه‌ای از زمین برداشت، انداخت و دوباره برداشت و بی‌آنکه بمادر نگاه کند گفت:
- هیچ کار پیدا نمیشه.
- مادر گفت:
- شما که همه‌جارو نکشتین.
- نه، اما همه جا اعلان کردن.
- بهر حال تووم باید پیدا کرده باشه، چون تا حالا برنکشته.

عموجون گفت :

- شاید اونهم رفته باشه، مثل کنی، یا مثل نوآه.

مادر با نگاه کاونده‌ای او را نگریست، سپس چهره‌اش مهربانتر شد و گفت :

- بعضی چیزها هس که آدم حس میکنه. چیزهایی که آدمو باشتباه نمیندازن،

توم کار گرفته، و غروب برمیگرده. ردخور نداره. و باخوشنودی لبخند زد. چه جوون

رشیدی، نه؟ چه پسر دوست داشتنی‌ای!

اتومبیلها و کامیونها بازگشت را آغاز کرده بودند. و اندکی بعد، مرد ها

کنار بخش بهداشتی جمع میشدند. هر کس لباس کار و پیراهن پاکیزه‌ای بدست

داشت.

مادر بخود آمد:

- جون، برو دنبال پدر. برو دردکون عطاری، من لوبیا میخوام، قند، یه

تیکه گوشت که بار بذارم، زردک هم میخوام آه آره، همین هارو بپدر بگو... که یه

چیز خوبی بیاره... هر چی میخواد باشه... اما یه چیز خوبی باشه... برا امشب.

میخوام امشب خوش بگذرونیم.

فصل بیست و دوم

مهاجرین ، در شکار کار و مبارزه خستگی ناپذیرشان برای زیستن ، همیشه در کمین آسایش و اندکی شادی بودند . آنقدر تشنه تفریح بودند که خودشان سرگرمی- هائی می ساختند . گاهی شادی از گفتگوها میزائید ؛ شوخی ها با آنها کمک میکرد تا رنجها را از یاد ببرند . و در چادرهای کنار جاده ها ، در طول سرایشی رودخانه ، زیر چنارها ، این خبردهان بدهان میگشت که استعدادهاى قصه گوئی و داستانسرائی بیدار شده است . آنگاه افراد بدور شعله های رقصان گرد می آمدند تا گفته های کسانی را که از این موهبت برخوردار بودند ، بشنوند . و تجمع شنوندگان بدستانها آهنگی حماسی میداد .

وقتی در ارتش بودم با « زرونیمو » ی سرخ پوست جنگیدم ... همه گوش میدادند و چشمانشان فروغ میرنده نیم سوزها را منعکس می ساخت . این سرخ پوستها خیلی حقه باز بودن . مثل مار حیله گر بودن ، وقتی که نمیخواستن صدایشون شنیده بشه ، جیگ نمیزدن . میتونسن بی اینکه هیچ صدائی دربیاد از وسط برگهای خشک بگذرن . یه دونه امتحان کن تا به بینی چقدر سخته . و شنوندگان با دقت بصدای خورد شدن برگهای خشک بزیر پاها میاندیشیدند . فصل عوض شد و ابرها آسمونرو پوشوندن . فصل خوبی نبود . میدونین که تو ارتش همه دروغ میگن . انقدر کارهای درهم برهم بارشون می کردن که از عهده انجامش بر نمیومدن . برای سرکوب کردن صدتا آدم شجاع و پر جرأت همیشه سه هنگ لازم بود .

مرد ها و زنها گوش میدادند و چهره ها از فرط دقت بی حرکت بود . داستان گویان اثر گفته های خود را می سنجیدند ، آهنگ خود را می یافتند ، بین جمله ها فاصله می دادند ، و کلمات بزرگ بکار می بردند . چون داستان کارهای بزرگ را می گفتند و شنوندگان که بدنبال سحر کلمات کشیده می شدند ، احساس می کردند که خودشان هم بزرگ میشوند .

- یه مرد بیر و پر دل رو یه تیه روبرو آفتاب وایساده بود . خودش هم میدونس برای تیر هدف خوبیه . اون بالا وایساده بود و دستهاشو و از کرده بود . توی آفتاب ، لخت لخت بود . شاید دیوونه بود . نمیدونم باقد کشیده و دستهای واز ،

شکل صلیب داشت . در چار صدمتری . اونوقت ، مرد های ما - آره ، درجه تفنگو میزون کردن ، انگشتشونو تر کردن تا بفهمن باداز کدوم طرف میادو بعد ، همین . درازکشیدن ولی تکون نمیخوردن . نمیتونسن ماشه تفنگو بچلونن . شاید سرخ - پوسته اینو میدونس . شاید میدونس که سر بازها نمیتونن تیر در کنن . همه دراز کشیده بودن ، تفنگها رو بهدف بود . ولی هیچکدوم پس نمیزد . سر بازها سرخ پرست رو نیگامی کردن . رو پیشونیش یه نوار بسته بودوبالاش یک پرزده بودهمونطور که گفتم مثل خورشید برهنه بود . خیلی وقت طول کشید که همه نیگاش می کردن و اون تکون نمی خورد . اونوقت فرمانده عصبانی شد و داد زد : « آتش کنین ، بر پدرتون لعنت ، پس چرا معطلین ! » هیشکی تکون نخورد . فرمانده گفت ، « من تا پنج می شمارم و بعد اسمتونو می نویسم . » اونوقت ماتفنگهامونو یواش یواش بالا آوردیم ، و هرکسی منتظر بود که اول پهلو دستیش تیر در کنه . دلم میلرزید . من بشکمش تیر زدم ، چونکه سرخ پوست ها فقط اگه گلوله تو شکمشون بخوره میفتن و بعد ... بسادگی در خاک افتاد . و بعد تو سرایشی غلت خورد . اونوقت ما بالا رفتیم خیلی گنده نبود - و بعلاوه خیلی تأثر آور بود . پاره پاره ، و خیلی کوتوله . هیچ قرقاول دیدین ؟ وقتی که سینه شو راست نیگرمیداره ، با اون پرهای رنگ وارنگ که آدم از دیدنش حظ میکنه و اون چشمهای قشنگ ، بهش تیر میزنن ، تن له شده و پرخونش رو از زمین ور میدارن ، و آدم دلش خوزه که چیزی بهتر از خودشو خورد کرده و خوردنش هیچ دردی رو دوا نمیکنه ، چون یه چیزی تو قلب و روح آدم خورد و شکسته شده و این چیزها هرگز درس نمیشه .

و دیگران تأییدکنان سرشان رانکان می دادند و شاید در این لحظه نیمسوزها فروزانتر میشد و به نگاههای متفکر جان میداد .

- رو بآفتاب بازوهاشو صلیب کرده بود ، و بزرگ - مثل خدا بزرگ

مینمود ا

و اتفاق می افتاد که مردی ، دو دل میانگرسنگی و آرزوی تفریح ، تصمیم می گرفت که بیست سنت خود را بیک سانس سینما در هاریزویل (۱) یا تولاردرس (۲) یا مونتین ویو (۳) تخصیص دهد .

و سپس مالا مال از احساسات و یادبودها ، بچادر خود باز میگشت . و حکایت می کرد که فیلم چگونه بوده است .

یه آدم خیلی پولدار بود که خودشو بشکل گداها در می‌آورد ، و یه آدم کوتوله که میلیونها ثروت داشت ، اونهم خودشو بشکل گداهادر می‌آورد و اونوقت توی دکون يك کبابی باهم برخورد میکنن .

چطور این کارو میکنن ؟

من نمیدونم چطور این کارو میکنه - دیگه اینطوریه .

چرا خودشونو بشکل گداهادر میاوردن ؟

خب ، از پولداری خسته شده بودن .

چه مسخره بازی !

میخوای بقیه‌ش روهم بگم یانه ؟

بگو . بگو . معلومه که میخوام بقیه‌شوهم بدونم ، ولی‌اگه من پولدار بودم من اگه پولدار بودم یه سینی پر از کتلت خوک واسه خودم درس می‌کردم ؛ یه کمر بند و یه گردن بند میخریدم ، و بتو هم می‌دادم که بخوری ، وقتی که تموم میشد دوباره درس می‌کردم ، بگو ، من گوش میدم . اونوقت هر دونفر اینجوری وا نمود میکنن که گدا هستن . و بعد توفیف‌میشن و تو حبس میفتن و دست و پائی نمیکنن که بیرون بیان ، چون هر کدومشون میگه اون یکی باید وانمودکنه که پولداره ، زندانبان که خیال میکنه گدا هستن باهاشون بد رفتاری میکنه . اگه بدونی وقتی که حقیقتو میفهمه چطور دست و پا شو گم میکنه . خیلی بود که سکنه نکرد .

چرا زندانی شدن ؟

آره . تو یکی از جلسات سرخها گیر میفتن ، ولی خودشون سرخ نیسن . تصادفاً اونجا میرن . و نمیخوان کسی بطمع پولشون با اونها عروسی کنه . میفهمی . اونوقت این حر و مزاده ها هی بهم دروغ میکنن ، مگه نه ؟
آره ، تو ، فیلم اینکارو میکنن که کسی نفهمه ، احساس میشه که آدمهای دوست داشتنی هستن . میفهمی ؟

من یه دفعه تو یه فیلم خودمو دیدم ، یعنی گنده‌تر از خودم بود . من و زندگیم ، و بالانر از زندگیم چیزی که همه رو بزرگتر نمایش میده .

آره ، من تا حالا همینطور بد بخت بودم ، دلم میخواد که اینو گاه‌گاهی فراموش کنم و بیاد چیز های دیگه بیفتم .

موافقم ، بشرط اینکه باورکردنی باشه .

خلاصه ، با هم ازدواج کردن ، و اونوقت همه کسایی که با اونها بد رفتاری می‌کردن ، حقیقتو فهمیدن . ویکی بود که مردونگی کرد ، و وقتی که اون یارولوله بخاری رو سرش گذاشت و پیش او آمد ، هیچی نگفت و چشم پوشی کرد . و بعد فیلمهای

خبری نمایش دادن .

آلمانها داشتن پا میدادن - انگار اردنگ بکون هم میزدن - چیز خیلی عجیبی بود .

و پیوسته ، وقتی که مردی اندک پولی بدست می آورد می توانست مشروب بنوشد . گوشه ها ، میسایند و گرد می شوند . گرمی و آسایش پدید می آید تنهایی پایان می یابد ، زیرا انسان می تواند با فراغت مغزش را از دوستان پر کند ، همچنین می تواند دشمنانش را براند و نابود سازد . در آبکندی می نشیند و احساس می کند که زمین در زیرش نرم می شود . سر خوردگیها ، نومیدیها اینها فروکش می کنند ؛ آینده دیگر تهدید آمیز نیست . گرسنگی در اطراف کمین نمی کند ، جهان دلپذیر و با فهم می شود ، انسان می تواند بهدنی که برگزیده است برسد ؛ ستاره ها آنقدر نزدیک می شوند که تقریباً می توان بر آنها دست کشید ، و آسمان بنحو شگفتی دلپسند می شود . مرگ دوست انسان می شود ، خواهر خواب . و یادگارهای زمانهای گذشته از خاطره بالا میروند - دختر جوانی که پاهائی بآن زیبایی داشت و يك روز برای رقص بخانه من آمد - يك اسب - خیلی وقت میگذرد . يك اسب و يك زین . زینی که از چرم ساخته بودند . پس راسی کی بود ؟ چقدر خوبه که یه دختر گیر بیارم و باهاش درد دل کنم . خیلی کیف داره . شاید هم بشه باهاش بخوابم . ولی اینجا ، جای خوبی نیست . و ستاره ها که خیلی پائین هستند ، اینهمه نزدیک ... مثل اندوه و شادی ، همه اینها لمس می شوند ، و در حقیقت باهم تفاوتی ندارند . دلم میخواد همیشه مست باشم . چرا میکن مستی بده ؛ کی جرأت داره این حرفو بمن بزنه ! کشیش ها - ولی اونها هم بطریقه خودشون مست می کنن . این زنهای لاغرو ، نازا ، ترشیده ، ولی خودشون نمیفهمن ، خیلی بدبخت هستن . مصلحین ، ولی اونها زندگی رو نمی شناسن و حق ندارن درباره حرف بزنین نه ، اینها ، ستاره ها خیلی نزدیک ، خیلی زیبا و دلپذیرن ، من با برادری بزرگ دنیاها مخلوط میشم همه چیز مقدسه . حتی من .

سازدهنی آلتی است که حملش آسان است . آنرا از جیب عقب در آرو بزن به کف دست تا گرد و غبار ، خرده های کثافت و ریزه های توتونش بریزد . و آنوقت آماده می شود . با سازدهنی هر کاری می توانی بکنی ، صدای نازک و کشیده قره نی ، یا آهنگ های بفرنج و درهم و پیچیده ، یا يك ترانه با آهنگ های موزون می توانی آنرا در کف دست ، مثل نی ، بنالیدن و گریستن واداری . صدای نیرومند و تند ارگ یا آهنگ های غم انگیز نی کوه نشینان را از آن بیرون کشی . می توانی همیشه آن را همواره داشته باشی ، در جیب بگذاری . و در خلال نواختن لم ها و شیوه های تازه ای فرا می گیری ؛ شیوه تازه نهادن دست ها که آهنگ های تازه ای

پدید می‌آورد ، یا طریقه‌ای برای نواختن نت‌ها بکمک لب‌ها . تو خود بخو دیگه‌ای هنگام ظهر ، در سایه ، گاهی شب هنگام پس از شام ، جلو چادر ، وقتی زنها ظرفها را می‌شویند ، تمرین می‌کنی . ناآگاهانه همراه آهنگ ، پای خود را بنرمی بر زمین می‌کوبی ، پلکها ، پی‌درپی ، بالا می‌روند و فرو می‌افتند . و اگر تو آنرا گم کنی ، اگر تو آنرا بشکنی ، خب ، ضایعه بزرگی نیست . می‌توانی با ربع دلار ساز دهنی دیگری بخری . گیتار گران‌تر است . گیتار را تعلیم می‌دهند ، این يك هنر حسابی است . باید انگشت‌های دست چپ پینه ببندد . نوک شست‌راست باید چون شاخ سفت و سخت باشد . باید انگشت‌های دست چپ را مثل پنجه‌های عنکبوت از هم گشود تا نوک سخت آنها بخوبی روی پرده‌های گیتار قرار گیرد .

این گیتاری که من دارم ، مال پدر بود . اول بار که بهش دست زدم خیلی کوچولو بودم و وقتی که زدن گیتار رو مثل خودش یاد گرفتم ، دیگه تقریباً هیچ وقت بهش دست نمیزد . کنار درمی‌نشست و گوش می‌داد و با پاش ضرب می‌گرفت . وقتی می‌دید من پی آهنگی می‌گردم که آخر کار بزمن ، ابروهایش چین می‌خورد و تا من آهنگو پیدا می‌کردم ، صورتش را همینطوری توهم می‌رفت ، اونوقت نفس راحتی می‌کشید و جاش لم میداد ، بعد سرشوتکون می‌داد و می‌گفت ، «درسته» «بزن» . این طبل چقدر قشنگه . می‌بینی پائینش چطور خراب شده ؛ با دست انقدر آهنگ ازش درآوردن که چوبش فرو رفته و خراب شده ؛ چیزی نمونده که مثل پوسته تخم مرغ بترکه . ولی نباید بهش دست زد و تعمیرش کرد ، اگه نه صدای زنگ دارش از بین میره . من امشب باهاش ضرب می‌گیرم ؛ تو چادر کناری یکی‌هس که سازدهنی می‌زنه ، دوتائی باهم خیلی خوب میشه .

ویولن ، خیلی بچشم نمی‌خوره . یاد گرفتنش سخته . کسی هم نیس که آدم ازش یاد بگیره . جای انگشت‌ها ، روی ویولن معلوم نیس .

یه دفعه یکی از این پیرمردها رو نگاه کن و ببین چه جور ویولنو دست می‌گیره . هرگز لمشو بهت یاد نمیده . بهت میگه این یه سری داده ولی من چند بار تمرین کردم . ببین . اینجوری می‌گرفت و میزد .

این ویولن مثل باد صدا میکنه ، خیلی ظریف و حساسه .

این یکی انقدرها خوب نیس . من دو دلار خریدمش . یکی می‌گفت ویولن-

هائی هس که چهارصد سال عمر میکنه ، و انگار هرچه بمونه بهتر میشه ، مثل ویسکی . می‌گفت که این ویولن ها تا پنجاه شصت هزار دلار خریدار داره . من نمیدونم . بنظرم دروغ می‌گفت . این چه ویولن مزخرفیه . اینو بما قالب کردن ، هان؟ شما میرقصین؟ من آرشه رو خوب با سریشم مالش میدم . آه الان صداس

درمیاد . صدایش تا اون دورها میره .

و شب هنگام هر سه ، ساز دهنی ، ویولن و گیتار، نواختن را آغاز می‌کنند ، پاها ضرب می‌گیرند .

تارهای کوتاه گیتار ، در میان صدا های خشك سازدهنی و ناله‌های بریده ویولن ، مثل آهنگ زدن قلب طنین می‌اندازد . و باید افراد بهم نزدیک شوند . کاری درپیش نیست ، آهنگ « رقص مرغی » آغاز می‌شود ، پاها همراه آهنگ‌ها بحرکت می‌آید و ناگهان جوانکی چابك سه قدم کوتاه و سریع بجلو بر می‌دارد ، دستهایش را آهسته تکان می‌دهد . رقص شروع میشود ، صدای کوبیده شدن پاها بروی زمین بگوش می‌خورد .

یاالله ، پاشنه‌هارو بزمین بزنین ! زنهاتونو تاب بدین ، خب سه ! گردنها کشیده می‌شود ، رقصندگان نفس نفس می‌زنند . حالا به این طرف خم بشین . این پسرۀ تکزاسی رو با پاهای دراز و نرمش نگاه کنین . هر دفعه چار بار پاشنه پاشو بزمین می‌کوبه ، چه ماهره ، هرگز کسی رو مثل این ندیدم ، هم رقص خودشو چه جوری میچرخونه ، این دختر سرخ پوست که لب های سرخی داره و پاهاش به قشنگی کمونه . ببین چه جوری نفس نفس می‌زنه ، ببین سینه‌ش چه جوری بالا و پائین میره . خیال میکنی خسته شده ، خیال می‌کنین از نفس داره میفته ؟ هیچوقت ، هرگز . جوونك تکزاسی موهاش روی پیشونیش ریخته ، دهنش نیمه‌بازه ، هوا درست نمیره ، ولی بازهم هر دفعه پاشنه‌شو چاربار بزمین می‌کوبه ، این جوونك تا آخر با این دخترك سرخ پوست می‌رقصه .

ویولن می‌نالد و گیتار می‌غرد . مردی که گیتار می‌نوازد سرخ‌رنگ است . جوونك تکزاسی و دخترك از نفس افتاده‌اند ، ولی مثل آدمهای هار بیهوده تقلا می‌کنند ، پیرها بادست ضرب می‌گیرند ، آهسته لبخند می‌زنند و با پاها ضرب می‌گیرند

آره ، تو ولایت خودمون ، توی سالن کلاس بود . مساه گرد و درشت روی آسمون شنا می‌کرد ، بطرف مغرب می‌خزید . یادم میاد که ، من و اون با هم بیرون رفتیم - باهم یه کمی راه رفتیم .

حرف نمی‌زدیم ، انگار گلومونو بغض گرفته بود . يك کلمه از دهنمون در نیومد .

اونوقت یه خرمن گاه دیدیم . دیگه این دست اون دست نکردیم . یکر است بطرف خرمن رفتیم و همونجا خوابیدیم . چون این پسرك تکزاسی با اون دخترك یواشکی

بیرون رفتن ، این یادم اومد . خیال میکنن هیشکی بیرون رفتنشونو ندیده .
چه بدبختی ! من میخواستم با این جوونك تكزاسی به گشتی بزتم . ماه‌داره
بالا میاد .

نگاه کن ، نگاه کن ، پدر دخترک میخواه بره بیرون و اینارو ازهم سوا کنه -
نه ، رایش برگشت . دیوونه که نیس . چطور میشه جلوی پائیز وبعد از تابستون
گرفت ، چطور میشه جلوی شیره درختو گرفت که بالانره . وهمین حالا ماه درمیاد .
بازهم - به آهنگ دیگه - واسه ما « گردش در کوچه های لاردو (۱) » رو
بزنن .

آتش خاموش شده . حیفه که دوباره روشنش کنم . این ماه قشنگ الان بالا
میاد .

در کنار رودخانه‌ای ، واعظی می‌غرید و تلاش می‌کرد و مردم می‌گریستند .
واعظ در طول کناره ، مثل ببری در قفس ، قدم می‌زد ، با صدای تند و زننده خود
آنها را می‌کوفت ، آنها را وادار می‌کرد که برخاک بیفتند وبنالند . تسلط خود را
بر آنها حساب می‌کرد ، آنها را ورنده می‌کرد ، آنها را بازی می‌داد . هنگامی که
می‌دید بر خاک سجده کرده‌اند ، خم می‌شد و با دست های نیرومند خود آنها را یکی
پس از دیگری بلند می‌کرد . آنها را در آب می‌انداخت و می‌گفت ،
- مسیح ! اینهارو بگیر .

و هنگامی که همه تا کمر در آب بودند و با چشمهای هراسناک او را می -
نگریستند . در کناره رودخانه زانو می‌زد و برای آنها دعا میکرد ، دعا میکرد
تا همه مردان و همه زنان درخاک بنظرند وبنالند . و مردان و زنان که لباسهای خیشان
به تنشان چسبیده بود او را مینگریستند و سپس بچادرهای خود باز میگشتند ، آب از
کف‌هایشان بر زمین میریخت ، بصدای آهسته با هم گفتگو میکردند ، ترسی موهوم
آنها رخنه کرده بود .

میگفتند ، ما نجات پیدا کردیم . گناهامون شسته شد . دیگه ما مثل برف سفید
هسیم . دیگه هرگز گناهی ازما سر نمیزنه ،

وبچه‌ها که وحشت زده و خیس بودند ، باخود نجوا میکردند ،

ما نجات پیدا کردیم دیگه هرگز گناهی ازما سر نمیزنه .

من دلم میخواه بدونم این گناهها که میکن چیه ، تا بتونم دست کم یه بار

تجربه کنم .

مهاجرین می‌کوشیدند که در راهها خود را سرگرم کنند .

فصل بیست و سوم

صبح شنبه در رختشوی خانه‌ها ازدحام بزرگی بود. زن‌ها جامعه‌ها را می‌شستند. چیت‌های گلی رنگ، پارچه‌های گلدار - سپس آنها را در آفتاب می‌آویختند و پارچه‌ها را می‌کشیدند تا صاف شود.

از آغاز بعد از ظهر جنبش و هیاهوی غیرعادی در همه جا پدید آمد؛ افراد با کوشش تب‌آلودی تقلا می‌کردند. بچه‌ها، تحت تأثیر این وضع، بیش از همیشه آشوب می‌کردند. نزدیک عصر بچه‌ها را به حمام اشتراکی بردند. هر چه بچه‌های گرفته، رام و شسته میشدند، غوغای شادمانه بیشتر فرومینشست. پیش از ساعت پنج همه تمیز و پاکیزه بودند، تهدید شده بودند که اگر خود را از نوکشیف کنند بسختی کتک خواهند خورد. از اینرو اندوهگین قدم می‌زدند، و در رخت‌های پاکیزه احساس ناراحتی می‌کردند.

در فضای آزاد، روی رقصگاه، یک کمیته بکار می‌پرداخت. هر چه سیم برق یافته بودند گرد آورده بودند. مردان، در جستجوی تکه‌ای سیم انبار شهرداری را کلایده و جعبه‌های ابزار را خالی کرده بودند. و اینک، سیم‌گره خورده و نوار پیچیده با دهانه‌های بطری که بجای عایق بکار میرفت، بر فراز محوطه رقص آویخته بود.

در آنشب برای نخستین بار، می‌بایست رقص در فروغ چراغ برق‌ها آغاز شود. ساعت شش مردان از کار بازگشتند یا از جستجوی کار بازگشتند. و موج تازه‌ای بسوی دوش‌ها هجوم آورد. ساعت هفت، همه شام خورده بودند، مردها زیباترین لباس خود را پوشیده بودند - نیم‌تنه‌ها شسته، پیراهن‌های آبی پاکیزه، و گاهی لباس سیاهی که همیشه بکار می‌آید. دختران پیراهن‌های پاکیزه و اطو خورده‌شان را پوشیده، گیس‌های بافته را پشت انداخته بودند، نواربموها زده و آماده بودند. زنان با اضطراب از خانواده خود مواظبت می‌کردند و ظروف را می‌شستند. روی محوطه رقص ارکستر تمرین می‌کرد و بدور آن کودکان گرد آمده بودند. هیچسانی همه را فرا گرفته بود.

پنج عضو کمیته مرکزی در چادر از راه‌روستن (۱)، رئیس گرد آمدند. هوستن

چهره‌ای لاغر و تیره رنگ ، چشمانی درخشان و نافذ داشت ، با کمیته سخن میگفت .
هریک از اعضاء کمیته نماینده یکی از « بخش های بهداشتی » بود . گفت :

- چه شانس آوردیم که فهمیدیم میخوان رقص ماروبهم بزنی .

نماینده بخش سوم ، مردی کوتاه و چاق ، رشته سخن را بدست گرفت :

- بعقیده من باید گوشمال حسابی بهشون داد تا بفهمن .
هوستن گفت :

نه ، اونا همینوازخدا میخوان . اینکار صلاح نیس .

اگه بتونن جارو جنجالی راه بندازن ، باسم اینکه ما نمیتونیم نظم رو حفظ

کنیم توکارمون مداخله میکنن . یه جای دیگه هم اینکار کردهن .

سپس به نماینده بخش دوم که مردی جوان و قهوه‌ای رنگ بود و حالتی غمگین

داشت ، روکرد :

- بچه‌ها رو جمع کردی دور پرچین مواظب باشن تا کسی اینجا ها ول نکرده ،

مرد جوان و غمگین تأیید کنان سرش را تکان داد :

- آره ! دوازده نفر . من بهشون گفتم که اونارو کتک نزنن . فقط دمشونو

بگیرن و بندازنشون بیرون .

هوستن گفت :

میری، ویلی ایتن (۱) رو پیداش کنی؟ گمون میکنی رئیس کمیته جشنها باشه؟

- آره .

- خوب پس بهت بگو که من باهاش کاردارم .

مرد جوان بیرون رفت و پس از چند لحظه با مردی لاغر بازگشت . ویلی ایتن

تکزاسی بود . فك هایش دراز و لاغر و موهایش بور و خاکستری بود و ارفته بنظر می-

آمد ، دست ها و پاهائی دراز و چشمانی خاکی و روشن داشت که از آفتاب تکزاس

سوخته بود . در چادر ایستاد . چهره اش با لبخندی روشن شد . میچ هایش را با حالتی عصبی

دردست‌ها میفشرد . هوستن گفت :

- برای امشب فکری کردی ؟

- آره .

- چیزی تهیه کردی ؟

- آره .

- پس بگو ببینم .